

شب‌های یاسین

ابوالفضل هدایتی

قسمت سوم

تهران که بودیم یک شب شقایق توی اتاقم آمد و خنده کنان گفت: خبر داری پرستو؟ خندیدم و گفتم: نه! بعد آمد و روی تخت کنارم نشست و گفت: داداشم امید اسیر شده! اصلاً فکر نمی‌کردم که به این زودی دو خانواده متین و عزیزی به هم پیوند بخورند. ولی انگار این اتفاق نزدیک بود.

این طور که شقایق خبرداد، امیر به طور تصادفی عکس خواهر امید را می‌بیند. یعنی امید توی کیفش دنبال برگه‌ای بود، که چشم امیر به عکس ناهید می‌افتد. از آن به بعد دیگر آرام و قرارش را از دست می‌دهد. ولی شرم و حیا نمی‌گذارد که چیزی به امید بگوید.

وقتی امیر به مادرش می‌گوید: مامان بالاخره پیدایش کردم! خانم عزیزی که در حال تعقیب نماز صبح بوده، دستهایش را دور گردن امیر می‌اندازد و بعد می‌گوید: پسرم سجده شکر به جای بیاور. بعدش هم سر به سجده می‌گذارد و سه بار می‌گوید: شکرًا.

نمی‌دانستم که خانم عزیزی برای زن گرفتن امیر ختم یاسین گرفته. شقایق که این خبر را داد، اعتقاد به سوره یاسین خیلی زیاد شد. شقایق آن شب گفت:

- پرستو جان اصلاً کار امیر طلسم شده بود! هر خانه‌ای که می‌رفتیم یک جوری کارمان قفل می‌شد. خرافاتی نیستم پرستو! ولی حساسی گیج و حیران شده بودیم.

- یعنی دختر و پسر هم دیگر را پسند می‌کردند؟

- آره. ولی سر چیزی حتی چیز کوچکی مجلس خواستگاری به هم می‌خورد!

- یعنی دعوا می‌شد؟! *رتال جامع علوم انسانی*

- نه! ولی چیزی شبیه دعوا.

- مگر تا حالا چند بار خواستگاری رفتید؟

- شاید بیست بار هم بیش‌تر! آخر امیر وقت و بی‌وقت به مامانم می‌گوید: زن

می‌خواهم! یک زن زیبا و خوش قد و بالا می‌خواهم! از این حرف‌ها.

- شاید هم امیر توی مجلس خواستگاری ناهید، خواهر امید با

مشکلی روبه‌رو شود. این طور نیست شقایق؟



- نه! اصلاً نه! دلیل دارم پرستو جان! امیر عاشق ناهید شده!
 - مگر تا حالا عاشق دختری نشده؟ یعنی آن خواستگاری‌ها بی‌ارتباط با عشق و عاشقی بود؟
 - دقیقاً! ظهر مامانم رو به امیر کرد و گفت: این عشق باید عشق پاک و الهی باشد امیر! بعدش هم
 گفت: به دلم برات شده که این عشق از برکت سوره یاسین است. یاسین قلب قرآن است. یاسین قلب‌ها
 را به هم پیوند می‌دهد. سعی کن که عشق به ناهید را در سایه یاسین سبز و با طراوت نگهداری پسر!
 توی پذیرایی کنار خانم عزیزی نشسته بودم که بی‌اختیار گفتم:
 - مامان! تازگی‌ها ختم یاسین داشتی یا نه؟!
 - آره دخترم! چطور؟

- هیچی! راستش به قول حواریون حضرت مسیح^(ع) می‌خواستم دلم مطمئن بشود. یعنی به آثار و
 خواص سوره مبارکه یاسین مطمئن بشوم. ایمان که دارم!
 حالا نگاهم به امیر و امید بود که لبخند زنان نگاهم می‌کردند. امید رو به خانم عزیزی کرد و گفت:
 خاله جان! از این تجربه‌ها زیاد داری؟ خانم عزیزی که فنجان چایی دستش بود، خندید و گفت: چطور
 پسر؟! امید گفت: راستش باور کردنش خیلی سخت است. امیر که حالا اثر یاسین را لمس کرده بود،
 نگاهی به شقایق و ناهید انداخت که کنار خانم عزیزی نشسته بودند و بعد رو به امید گفت:
 - من که حسابی ایمان آوردم!

- ناقلاً تهران که با هم گپ می‌زدیم، هم عقیده من بودی! حالا چطور شد که مؤمن شدی؟!
 نکند آب مشهد را خوردی و عوض شدی؟!
 شقایق و ناهید خندیدند و سرشان را جلو آوردند و چیزی به هم گفتند. بعد شقایق به من
 چشمک زد. شب پیش تلفنی با ناهید و مادر شوهرم کلی صحبت کرده بودم. آن قدر از امیر
 و مادر و خواهرش تعریف کردم که شیفته آن‌ها شدند. ولی قول گرفتم که فعلاً امید بو
 نبرد. راستش فرصت خوبی برایم پیش آمده بود تا ایمان و اطمینان امید را به سوره
 یاسین و آثار شگفت معنویش بالا ببرم.



خانم عزیزی آن روز سربسته حرف زد. فقط گفت: اطمینان دارم هر کس یک بار ختم یاسین داشته باشد، قلبش با یاسین که قلب وحی است پیوند می خورد؛ پیوند تنگاتنگ! چون قلبها در ارتباط با هم معجزه می کنند. این که یک قلب جدا و دور مانده کم کم رو به خاموشی و سردی می رود، همه قبول داریم. بعدش چه می شود که همین قلب سرد و خاموش به یک قلب گرم و فروزان تبدیل می شود؟ حتما آن قلب تنها با قلب هستی، با قلب قرآن، با قلب یاسین پیوند خورده است. هرکدام از این ارتباطها یک جور تأثیر گذاری دارد. امید رو به خانم عزیزی کرد و گفت:

- دو انسان هم که وارد وادی عشق بشوند، قلب شان از تنهایی و جدایی و انجماد و تاریکی بیرون می آید، مگر نه خاله جان؟

- چرا عزیزم. ولی پیوند قلب انسان با قلب قرآن یک چیز دیگر است.
- منظور؟

- کسی که خالصانه و صادقانه طرف سوره یاسین برود، حس می کند که به کانون نور و عظمت و محبت و طراوت نزدیک شده. همین طور هم هست. چون قلب او با چند قلب الهی و پایدار در ارتباط است. هم قلب خودش را با قلب هستی که قرآن است پیوند داده، و هم با قلب قرآن که یاسین است، و هم با رسول و ولی، که قلب یاسین هستند. یعنی پیوند قلب انسان عادی با انسان کامل. این عشق و علاقه باطنی که رنگ حقیقت دارد نه رنگ مجاز، یک چیز دیگر است امید جان!

امیر که در حال پوست کندن پرتقال بود، شانه به شانه امید زد و لبخند زنان گفت:

- ایمان آوردی پسر؟!

- تا راز ایمان آوردن تو را کشف نکنم، نه!

تا ظهر و نهار خوردن وقت داشتیم. امید سوئیچ ماشین را برداشت که بچه ها را ببرد کوه سنگی. ناهید که دنبال شان راه افتاده بود، جلو آمد و سرش را زیر گوشم آورد:

- پرستو جان یک دنیا سپاسگزارم!

داشتم آشپزخانه را مرتب می کردم که خانم عزیزی از حمام بیرون آمد. صندلی جلو کشیدم و لیوان شربت بهار نارنج را روی میز گذاشتم. وقتی نشستم خنده کنان گفت:



- پیش بچه‌ها نخواستم همه چیز را بگویم دخترم .
- متوجه شدم مامان!
بعد لیوان را دستش دادم . به چشمهایش زل زده بودم که خندید
و گفت :

- به دستور آقای معلم عمل کردم عزیزم!

- جدی؟ کی مامان؟!

- قبل از مشهد آمدن . دلم بدجوری شکسته بود . هر بار که خاضعانه می گفتم :
﴿سلام قولاً من رب رحیم﴾ اشک می ریختم . انگار سلام از آسمان می بارید . خودم را در
باغی آکنده از سلام و سلامت روحانی می دیدم . اصلاً میان سلام‌ها محاصره شده بودم . هر
سو که نگاه می کردم سلام می دیدم . شاید باورت نشود که در خیالم فرشته‌ها می گفتند
سلام! سلام!

جرعه جرعه می نوشید و شمرده شمرده حرف می زد . شیوه‌اش همین بود . به مخاطبش
مجال می داد که فکر کند . معنویت در سیما و سخن خانم عزیزی موج می زد . جای تعجب
نبود . چون به قول خودش همسایه یاسین شده بود . چه کسی می تواند هفتاد بار آیه شریفه
﴿سلام قولاً من رب رحیم﴾ را تلاوت کند و دگرگون نشود؟ همان موقع که خانم عزیزی منقلب
شد ، چند بار این آیه را تلاوت کردم .

پاک حالم دگرگون شد . واقعاً آیه ، آیه سلام بود و محبت و آرامش دل آدمی .
پنج کلمه که بیش تر نیست ! اما انگار پنج اقلیم را پیش روی خودت می بینی ! اول اقلیم
سلام . دوم اقلیم سخن . سوم ، اقلیم نزول . چهارم ، اقلیم پرورش . پنجم ، اقلیم رحمت و بژه!
از وقتی که امید سؤال‌هایش را زیاد کرد و اصلاً مرا سؤال باران کرد ، خیلی خوب
شد . هر روز یکی دو ساعتی تفسیر المیزان می خواندم . بعدش هم حداقل توی اعماق
چند آیه‌ای سفر و سیاحت می کردم . عین غواص‌ها جلو می رفتم تا گوهر قیمتی پیدا
کنم . بعضی وقت‌ها هم جرأت نمی کردم که جلوتر بروم . پاک حیران می شدم . مگر
مرواریدها یکی و دوتا بودند؟ هر کدام یک جور درخشش داشتند و جاذبه!
خانم عزیزی لیوان خالی را روی میز گذاشت و دستهایش را توی سینه برد و گفت :
- پرستو جان! پسرم مشکل پسند بود . ولی این اواخر وسواسی شده بود . از این می ترسیدم
که بیماری وسواس پیدا کند و بعدش هم اضطراب و هزار درد و بلائی جسمی و روحی .
برای همین متوسل به یاسین شدم ...

ادامه دارد...

